

:

- کلیه ی حقوق این متن برای نویسنده محفوظ است . سال ۲۰۰۰ .
- مشخصات کامل اجرایی این نمایشنامه را می توانید در بخش "نمایشنامه های اجرا شده" بیابید.
- این متن در دسامبر ۲۰۰۰ در "کتاب نمایش" شماره ۹ (کلن) چاپ شده است.

توضیح ۱: در این نمایشنامه دو صحنه که در آنها نمایش "مده آ" بروایت داریو فو (مترجم: نیلوفر بیضایی) و بخشهایی از اکت دوم نمایش "در انتظار گودو" از ساموئل بکت (مترجم: نیلوفر بیضایی) اجرا می شوند ، قرار است یادآور دوران گذشته ی این دو زن بازیگر یعنی سودابه و مینا باشند . در صحنه ی آخرکه نمایش با بخشهایی از "زنان تروا" بروایت ژان پل سارتر (مترجم: قاسم صنعوی) به پایان می رسد ، گذشته و حال در هم می آمیزند .

توضیح ۲: اجرا های این نمایشنامه به نوشته و کارگردانی نیلوفر بیضایی و با بازی پروانه حمیدی ، میترا زاهدی و ژاله شعاری ، از تاریخ ۸ اکتبر ۲۰۰۰ آغاز شده و تا ژوئن سال ۲۰۰۱ در شهرها و کشورهای مختلف اروپا ادامه خواهد داشت .

توضیح ۳: خانمها زاهدی و شعاری هر دو یک نقش را بازی می کنند . منتها در برخی اجراها خانم زاهدی و در برخی دیگر خانم شعاری ایفاگر نقش مینا خواهند بود .

Prolog

صحنه: دو پاراوان در دوسوی صحنه قرار دارند که بازیگران در پشت آنها لباسهایشان را عوض می کنند و در برخی از صحنه ها با استفاده از افکت نوری، سایه ی بازیگری که پشت آنها نشسته یا هر دو بازیگر دیده می شود. دو صندلی در دوسوی صحنه. دو چوب در دوسوی صحنه. دو چهارپایه در دوسوی صحنه که روی هر یک، یک سبد پر از گوجه فرنگی قرار دارد.

توضیح: در طول نمایش بتدریج خطوط پیری بر چهره ی سودابه و مینا می نشیند. در صحنه ی پایانی نمایش آندو کاملاً سالخورده هستند.

بازیگران در نقش خودشان. از دو سوی صحنه وارد می شوند. دست یکدیگر را می گیرند و بطرف تماشاگر می آیند. تعظیم می کنند. احتمالاً تماشاگر دست نمی زند. آنقدر این کار را تکرار می کنند تا تماشاگر متوجه شود که قرار است دست بزند.

-سلام. شبستان بخیر. من پروانه حمیدی هستم ...

-و من میترا زاهدی (ژاله شعاری)

پ: فکر کردیم بد نباشد سنت شکنی کنیم و پیش از شروع نمایش و پیش از آنکه دیوار فرضی بین ما و شما گذاشته شود، با شما نزدیکتر شویم و در ضمن توضیحاتی در مورد نمایشی که امشب می بیند، بدهیم.

م (ژ): البته نه در مورد خود نمایش، چون نمایش را خودتان خواهید دید، بلکه بیشتر در مورد حسهایمان نسبت به شخصیتهایی که امشب قرار است بازی کنیم ...

پ: بله، بله. پیش از آنکه وارد این موضوع بشویم، بگذارید توضیح بدهیم دلیل اصرار ما بر اینکه شما در آغاز نمایش دست بزنید، چه بود. ما این دست زدن را به فال نیک می گیریم و فرض می کنیم خواسته اید به ما خسته نباشید، بگویید.

م (پ): بخاطر هفته هایی که شب و روز کار کرده ایم و بخاطر این سالها که در سخت ترین شرایط و در بدترین وضع روحی و مالی تلاش کرده ایم تا کارهایی لااقل قابل قبول به شما ارائه دهیم.

پ: دلیل اصلی اما این بود که تعارف را کنار بگذارید و اگر از کار خوشتان نیامد، در پایان نمایش دست نزنید. برای کسانی که احتمالاً از این کار خیلی بدشان بیاید، همانطور که ملاحظه می فرمایید، در دو طرف صحنه سبدهایی با گوجه فرنگی گذاشته ایم که این دوستان می توانند آنها را بسوی ما پرتاب کنند. البته دوستانی هم که احتمالاً از کار خوششان بیاید ما را سرفراز خواهند کرد، اگر تشویقمان کنند و برایمان دست بزنند.

تلفن مابیل پروانه زنگ می زند.

م (ژ): پروانه جان، مثل اینکه فراموش کرده ای مابیلت را خاموش کنی.

پ: (به میترا یا ژاله) وای، واقعا معذرت می خواهم. (به تماشاگران) از شما هم همینطور. اما اجازه بدهید جواب بدهم و بعد آنرا را خاموش کنم ... حمیدی ... بله؟ اجرای وین بهم خورد؟ چرا؟ این چه کشوری است که با برهنه شدن دو دقیقه ای من در برلین، آنهم در

اعتراض به اجباری بودن حجاب ، تمام پایه های اخلاقی اش به لرزه در می آید و از روشنفکرش گرفته تا قصابش در نقش آخوند به قبابی عفتشان بر می خورد و بنده را عامل تمام بدبختیها و کشتارها و دستگیرها اعلام می کنند. دوست من ، خانه از پای بست ویران است . تازه بازی بنده بدون کلام بود و در حد یک اکسیون نمایشی . نه شعار دادم و نه خودم را وارث دمکراسی معرفی کردم . تمجیدها را شنیدم و پی یه فحشها را هم که از قبل به تنم مالیده بودم ... دوست عزیز، هر کس مسئول نقش خودش است . اجازه بدهید من به کارم برگردم ، شما هم برگردید به زندگی تان . گذشت زمان بسیاری چیزها را روشن خواهد کرد . ضمنا اگر ذره ای از این پیگیری را در مورد عاملان قتلها و جانیان حاکم داشتید، فکر کنم وضع همه مان از این که هست ، بهتر بود . (هندی را قطع می کند) ... معذرت می خواهم ... واقعا متاسفم .

م (ژ): هر چند که چندان هم از موضوع خارج نشدیم . حالا تو مطمئنی که هندی ات را خاموش کرده ای ؟
پ : آره بابا ، خر که نیستم ...

به هندی اش نگاه می کند . می بیند که هنوز روشن است . آن را خاموش می کند

م (ژ): ... برای توضیح اینکه چرا از موضوع خارج نشده ایم ، اجازه بدهید قضیه ی گوجه فرنگیها را کمی بیشتر باز کنیم . ما فکر می کنیم که وظیفه ی هنر اینست که همه ی ارزشهای رایج را که مانع آزادی و حق تصمیم گیری انسانها هستند بزیر علامت سوال ببرد . پس هنرمند شاید در جاهایی بخواهد عمدا به تحریک اذهان عمومی دست بزند و البته این یعنی که باید مرتب آماده ی این باشد که نوع بیان حرفش بزیر علامت سوال برده شود . (به پروانه نگاه می کند)

پ: در ضمن ما تماشاگر بی نظر و بی عمل نمی خواهیم . تماشاگر مجبور نیست هر چیزی را بپذیرد . مثلا درست در دوره ای که خلیها به خود می بالند که دمکرات شده اند و اصلا دمکرات بدنیا آمده اند و پدر و مادر و اجدادشان با اولین تئورسینهای دمکراسی شام و نهار می خورده اند و دوست و دشمن ، قاتل و قربانی ، مرتب برای هم عشوهای مدنی می آیند و لبخندهای مدنی می زنند ...
م (ژ): پروانه جان ، از موضوع خارج نشو . ما قرار بود در مورد نمایش امشب صحبت کنیم . به فکر آن کارگردان بیچاره باش که آنجا دارد خونسش به جوش می آید.

هر دو برای کارگردان دست تکان می دهند و دلبری می کنند .

پ: ولی نه . دقیقا ربط دارد . در کنفرانس برلین این جماعت برای موافق و مخالف به یک نسبت دست می زدند . یعنی انگار نه انگار که خودشان را مثلا به روشنفکر مذهبی نزدیک تر می بینند یا به روشنفکر کمتر مذهبی یا غیر مذهبی . یعنی با همه موافق بودند . مگر می شود . آخر این چه مدنیتی است ... مدنییت یعنی حزب باد و بی نظری و انفعال ؟

باهم می خوانند . این آواز چند بار تکرار می شود . حالتهای خواندن آواز مرتب تغییر می کند . از حالت دوستانه به مارش نظامی و بعد به قهر و دعوا تبدیل می شود . در حین خواندن آواز ، صدلیها را بر می دارند و دنبال یکدیگر می دوند . هر یک تلاش می کند تا جای دیگری را بگیرد :

اگه با ما موافقی دست بزن

اگه با ما مخالفی دست بزن

اگه با ما موافقی ، اگه با ما مخالفی

تو که با ما موافقی دست بزن

نفس نفس زنان بر روی صندلیها می نشینند .

م (ژ): دوستان عزیز ، حتما حالا درک می کنید که علت اینکه در سالن تاتر مرتب تاکید می شود مایلهایتان را خاموش کنید ، جدا از اینکه تمرکز بازیگران بهم می خورد ، چیست . اینکه از موضوع نمایش خارج می شوید (به پروانه اشاره می کند) . . . البته در مورد ما این بازیگران هستند که تمرکز تماشاگران را بهم می زنند .

پ: اصلا من دیگر حرف نمی زنم . آ .. ها ... (با حرکت نشان می دهد که دهانش را بسته)

م (ژ): پروانه ...

... .

- پروانه ...

... .

- فریاد می زند : پروانه !

پروانه از جا می پرد ، اما همچنان حرف نمی زند .

میترا (ژاله) دو نفر از تماشاگران را نشان می دهد .

م (ژ): آن خانم و آقا را می بینی که آنجا نشسته اند ؟ شرط می بندم که زمانی عاشق هم بوده اند . حالا می بینی چطور رسمی و بی تفاوت در کنار یکدیگر نشسته اند؟

ادای آنها رادر می آورند.

پ: اما مثلا ده سال پیش شاید ...

ادای یک زوج عاشق را در می آورند.

م (ژ): یا مثلا اولین ابراز عشق شان به یکدیگر ...

رو به هم می نشینند . کسی که نقش مرد را بازی می کند ، در حین ابراز عشق مرتب سعی می کند با زن تماس بدنی پیدا کند ، در حالیکه ابراز عشق زن بیشتر رمانتیک است . ناگهان یکی از آنها صحنه را قطع می کند ...

پ: ولی حالا ...

دوباره ادای نشستن فعلی زن و مرد را در می آورند . با اخم .

م(ژ): بینم ، هوس عاشق شدن نکرده ای؟

پ : ولم کن ، عزیز من . آغاز و پایان عشقهای آتشین مثل سریالهای تکراری آمریکایی شده . ما هم که با این سن و سال هم آغازش را دیده ایم و هم پایانش را ...

م (ژ): خب عشق شکلهای گوناگونی دارد . عشق به دیگری ، یک شکل آن است . به تماشاگران .

پ: و ما در نمایش امشب نقش دو زن بازیگر را بازی می کنیم که عاشق حرفه شان هستند . نقش دو هم سرنوشت .

م(ژ): بهمین دلیل هم خودمان به بسیاری از لحظات زندگی این دو زن نزدیک می بینیم .

پ: من نقش سودابه را بازی می کنم که در ایران مانده .

م (ژ): و من مینا را که از ایران فرار کرده است .

پ: آنها هم مثل ما یکدیگر را بسیار دوست دارند و مهم ترین دورانی زندگی شان را، حرفه شان را با یکدیگر قسمت کرده اند .

م (ژ): و البته برخلاف ما آنها ستاره بوده اند . دوتن از بهترینها .

پ: آنها در اوج درخشش کاری از حرفه ی خود محروم شده اند ...

م (ژ): تو چند سال است تاتر بازی می کنی ؟

پ: ۱۷ سال .

م (ژ): ... و درست از زمانی که ما کار بازیگری را آغاز کرده ایم ، آنها ناچار شده اند این حرفه را کنار بگذارند ..

پ: ولی باز اینجا هم یک وجه مشترک وجود دارد. نسل آنها از ادامه ی خلاقیت محروم شد و ما در آغاز کار در جایی که باید این فرصت را می یافتیم تا توانایی هامان را ثابت کنیم ، به این گوشه از دنیا پرت شدیم .

م (ژ): به جایی که مخاطبمان آنقدر محدود است که انگار اصلا وجود ندارد .

پ: و من می دانم که کارهای ما هیچ جا ثبت نمی شود ، انگار که هرگز وجود نداشته ایم .

م (ژ): و آنها چون یادهایی دور در جایی از ذهنها ثبت شده اند . اما کسی سرنوشتشان را دنبال نکرده است .

پ: ما امشب سعی می کنیم ، گذشته ی دوران کاری آنها را و در عین حال اکنون زندگی شان را یکبار دنبال کنیم .

م (ژ): چون با وجود اینکه زندگی هنرمند ، یک شکل خاص و غیر عمومی دارد ...

پ: اما سرنوشتی که نتیجه ی فشار و سانسور و شستشوی مغزی است ، با سرنوشت دیگران و ما نزدیک است .

م (ژ): فشار آدمها را تلخ و بیرحم می کند و آنها را در مورد خودشان و دیگران به شک می اندازد

پ: ... همه را به جان هم می اندازد و بسیاری را به عکس العمل وا می دارد.

م (ژ): ما نسل ناسازگاریم و در این راه بهای سنگینی پرداخته ایم ، بی ریشگی و بی سرانجامی ...

پ: بعضی ارتباط خود را با زمان حال از دست می دهند و چون آینده نیز تاریک است ، خود را در تار و پودهای خاک گرفته ی یک گذشته ی دور می پیچند .

م (ژ): بعضی به همه چیز بی تفاوت می شوند و در نتیجه هر چه بر آنها رود می پذیرند .

پ: و بعضی با عامل فشار همگام می شوند . اول نظراتشان تغییر می کند ...

م (ژ): ... بعد ظاهرشان

پ: ... بعد اندیشه شان

م (ژ): و بعد خودشان تبدیل می شوند به عوامل جدید فشار.

پ: هنرمندان نیز برخی این می شوند و برخی آن .

م (ژ): شاید نزدیکترین جمله را به سرنوشت این دو زن،-ما یا آن دو فرقی نمی کند- آنتون آرتو گفته باشد: "زنده بودنم بدین معنا نیست که واقعا زندگی می کنم ، تنها وقتی بر روی صحنه ام حس می کنم که وجود دارم "

پ: و وای بروزی که صحنه را از ما بگیرند ...

م (ژ): و مخاطب را از ما بگیرند ...

پ: انگار هرگز نبوده ایم ...

م (ژ): انگار هیچ نگفته ایم ...

پ: انگار هیچ نکرده ایم ...

م (ژ): و برای هر یک از ما بدلهایی بسازند تا آنچه را که ما گفتیم و آنچه ما کردیم با نام اندیشه ی نو به کسانی بفروشند که هرگز نخواهند دانست ما نیز وجود داشته ایم .

پ: مرگ تدریجی، رویاهای آبی و موهایی که روز بروز بیشتر به سپیدی می زند

م(ژ): و هیچکس جوابگوی هیچ چیز نخواهد بود.

پ: جهنمی که عین زندگی ست ...

این نمایش تقدیم می شود به زنان بازیگر که در این سالها، چه در حرفه و چه در زندگی بیشترین فشار را متحمل شده اند، به تمامی هنرمندان و به اهل قلم که زندگی بی عشق را بر زندگی بدون غرور ترجیح دادند و چه در ایران و چه در تبعید، هر چند اندک، اما هستند. به تمامی کشته شدگان این سالها که برآستی "عاشق ترین زندگان بودند" و به تمام کسانی که از پیشه ی خود محروم و از سرزمین خویش رانده شده اند و در یک جمله به ملت ایران!

م(ژ): باز احساساتی شدی؟ می شه بگی منظورت از زندگی بی عشق و بی غرور چیست؟

پ: چه احساساتی؟ خب، ما تعداد کمی هنرمند داریم که در این سالها حاضر نشدند به هر قیمتی، حرفه شان را، حرفه ای را که بهش عشق می ورزند، ادامه بدهند. یعنی به بهای بیکار شدن، تن به سانسور ندادند. غرورشان را زیر پا نگذاشتند. تعداد دیگری هم ترجیح دادند تا زیر سقف سانسور کار کنند و برخی هم معتقدند، سانسور باعث رشد خلاقیت هنری می شود!

م(ژ): خب درست، ولی ما نباید یک تنه به قاضی برویم. یعنی باید بتوانیم خودمان را به جای آنها بگذاریم و ببینیم چه شرایطی باعث این تن دادن شده.

پ: که چی بشه؟ من بالخصوصه ممکنه بتوانم خودم را به جای آنها بگذارم و سعی کنم بفهممشون، ولی بهیچوجه نمی توانم برایشان احترام قائل شوم.

م(ژ): بگذار ادامه ی این بحث را بگذاریم برای آخر نمایش، وگرنه طولانی می شه ... این نمایش تقدیم نمی شود به تمامی نوکیسه گان نوجامه در هر شکلی و به هر صورتی، به تمامی معجز گویان و مزوران و دروغگویان، ابلهان و جزم اندیشان، بدل سازان و بدل پرستان و باز در یک جمله به ملت ایران!

پ: دیدی خودت هم احساساتی شدی ...

م(ژ): با اینهمه هنوز پیشنهادمان را پس نگرفته ایم. هر کس از این نمایش خوشش نیامد، لطف کند و در پایان برایمان دست نزند

پ: و هر کس که از آن خوشش آمد لطف کند و برایمان دست بزند. هر کس هم که بحثی داشت، لطفا پس از پایان نمایش در سالن بماند.

م(ژ): هر کس که پس از دیدن این نمایش به خونمان تشنه شد

پ: و یا پیش از دیدن این نمایشنامه نیز به خونمان تشنه بوده

م(ژ): لطف کند و چند عدد از این گوجه فرنگی های زیبا به سوی ما پرتاب کند.

پ: چرا که ما تماشاگر بی نظر، بی رای، بی عمل و بی تفاوت نمی خواهیم.

م(ژ): حالا اگر اجازه بدهید، دو دقیقه استراحت اعلام می کنیم، تا خودمان را برای نمایش اصلی آماده کنیم. لطفا سالن را ترک نکنید.

پ: کی بود که می گفت بهترین لحظه در تاتر، لحظه ی اعلام زمان استراحت است ...

م(ژ): تا دوباره از موضوع خارج نشده ایم خواهش می کنم نور را قطع کنید.

پ: موسیقی.

صحنه به دو قسمت فرضی تقسیم شده است. در هر سو یک پاراوان قرار دارد که تعویض لباسها پشت آنها انجام می شود. در عین حال در صحنه هایی سایه ی بازیگران نقش مینا یا سودابه در پشت آن دیده می شود. دو زن سیاهپوش از دو سو وارد می شوند و در حین ادای جملات زیر با آواز نقالی، به سوی تماشاگران می آیند، به دو جهت مخالف می چرخند دوباره به طرف پشت صحنه می روند. انگار در خواب راه می روند، اما از صحنه خارج نمی شوند.

آنچه بوده ، نخواهد بود
آنچه خواهد بود ، نیامده
فقط روز واقعی ست
و شب
شاخه ، برگی نخواهد داد
ما فرو می رویم
پیش از آنکه زمانش رسیده باشد
آنچه باید باشد
پس از ما خواهد آمد
ما با خود کج بختی آوردیم
و هیچ درختی را آب ندادیم
چیزی در سرهامان بچ می کند
روز و شب
روشنی و زندگی
از آن ما نیست ، نخواهد بود

چند بار تکرار می کنند. در حین خواندن متن بالا خود را برای اجرای "مده آ" از داریو فو آماده می کنند. بازیگر نقش مده آ با چوبی به زمین می کوبد و چون حیوانی زخم خورده می گرد و از اینسو به آنسو می رود.
زمان گذشته. سودابه در نقش مده آ و مینا در نقش زن.

زن: کمک، کمک، کسی اینجا نیست؟ کمک کنید. مده آ خود و فرزندانش را در خانه حبس کرده است. او چون دیوانه ای فریاد می زند. او چون حیوانی وحشی به خود می پیچد. او عقل از کف داده است. او از حسادت دیوانه شده. شوهرش جیسون، دختر جوانی را به همسری گرفته. مده آ حاضر نیست خانه اش را ترک کند، او از فرزندانش نمی گذرد.
مده آ! مده آ! بیرون بیا. گوش کن. عاقل شو. به کودکان ببندیش و نه به خودت. فرزندان خانه ی بهتری خواهند داشت. آنها لباسهای بهتری خواهد پوشید و همه به آنها احترام خواهند گذاشت. آنها در خانه ی شاه زندگی خواهند کرد. بخاطر عشق به فرزندان خودت را قربانی کن، مده آ! بخاطر آنها هم که شده، بپذیر. نه، مده آ هیچکس به تو توهین نکرده است. همسرت جیسون با احترام از تو حرف می زند. او به عشق تو به فرزندان احترام می گذارد. چیزی بگو، مده آ. پاسخ بده... در را باز کن. ما نیز بارها گریسته ایم. سرنوشت ما نیز همین بوده است. همسران ما نیز به ما خیانت ها کرده اند... اینک مده آ می آید، با چهره ای پریده رنگ. چیزی بگو، مده آ، چیزی بگو.

مده آ: به من بگوئید او چگونه است ، زن جدید جیسون را می گویم . من او را یکبار از دور دیده ام ، بنظرم زیبا آمد . منمم روزی جوان بودم و دوست داشتمی .

زن : ما می دانیم ، مده آ . اما آن روزها گذشته است . سرنوشت ما زنان اینست که همسرانمان زنانی زیبا و جوان می جویند . این قانون جهان است .

مده آ: کدام قانون . آیا شما زنان این قانون را نوشته اید ؟

زن : نه ، مده آ . این طبیعت است . مردها دیرتر پیر می شوند و ما زنان بسیار زود زیبایی مان را از دست می دهیم . مردها دانا تر می شوند و ما پیرتر .

مده آ: بدبختها ! آنها شما را با قوانین خود پرورش داده اند و شما بلند گوهای آنان شده اید .

زن : مده آ ، بپذیر و ببخشای .

و من به عبث گمان می کردم این قانون شما مردان که به دلخواه ما را دور بیندازید و جانشین جوان برایمان برگزینید، بیرحمانه است، که فرزند بر گردن ما می گذارید، تا ما در پایین بمانیم و کوتاه بیایم و با زنجیر ما را به قفس بسته اید تا ما در سکوت بگذاریم تا ما را بدوشید و از ما سواری گیرید.

اوه جیسون، عجب فکر دیوانه ای. و من هنوز همین فکرها در سر دارم. من این قفس را خواهم شکست و این زنجیر خواهم گسیخت. تو مرا با زنجیر به پسران بستی و با قانونت به خاک سپردی. می شنوید زنان! نفس مرا می شنوید. نفس من آنچنان عمیق است که می توانم هوای تمام دنیا را چون دمی فرو دهم. فرزندانم باید بمیرند، تا تو جیسون و قوانیت سرنگون شوید! به من اسلحه ای بدهید، ای زنان. این میله ی آهنین را به گوشت نازک فرزندانم فرو کن، مده آ. خون جاری شان را می بینی. بر خود ملرز آنگاه که فریاد می زنی: مادر، نه، مادر ما را نکش! و آنگاه که مردم فریاد می زنی: سگ! قصی القلب! عجوزه!

و من گریان با خود می گویم: بمیر! بمیر، تا زنی نو دنیا آید!

فریاد می زنی و چوب را بر زمین می کوبد.

زنی نو!

موسیقی. تغییر نور.

زمان حال. مینا در جایی در اروپا خود را برای بازی در یک نمایش اروپایی معرفی می کند.

مینا: سلام. روز بخیر... به من گفته اند لازم نیست قطعه ای را اجرا کنم. از من خواسته اند فقط خودم را معرفی کنم. می دانید. برای من معرفی خودم کار ساده ای نیست. یعنی زندگی من آنقدر پیچیده است که هر چه بگویم، ممکن است دروغ یا غیر ممکن بنظر برسد. بهر حال سعی می کنم. عجب نور باشکوهی! کم کم داشت یادم می رفت. اسم من مینا سلیمی است. از ایران می آیم. ایران کجاست؟ در همسایگی ترکیه و افغانستان و پاکستان قرار دارد. خمینی، سلمان رشدی، بدون دخرتم هرگز... متوجه شدید؟ می بخشید، می توانم بشنیم؟ (یک صندلی بر می دارد و در وسط صحنه می گذارد. می نشیند) تمام بدنم می لرزد. می دانید، من سالهاست که روی صحنه نبوده ام و الان خیلی دستپاچه شده ام. این معرفی برای من مثل اولین آزمون برای ورود به کلاس بازیگری می ماند... نه، نه بار اولم نیست که بروی صحنه می روم. من در ایران رشته ی بازیگری خوانده ام و در حدود چهار نمایشنامه و پنج فیلم سینمایی بازی کرده ام. ما دونفر بودیم. سودابه معانی و من. (سایه ی سودابه) ما هر دو بازیگران شناخته شده ای بودیم. ما را ممنوع الشغل کردند. برایمان یک نامه فرستادند که در آن نوشته شده بود، دیگر اجازه ی ادامه ی شغل بازیگری نداریم. بهمین سادگی. هیچکس هم حاضر نبود توضیح بیشتری به ما بدهد. بله، در کشور من هیچکس به بازیگرانش توضیح نمی دهد که چرا اجازه ی کار ندارند...

موسیقی. تغییر نور. دفتر فرضی وزارت ارشاد. مینا در مقابل منشی فرضی وزیر ارشاد.

... سلام. می بخشید، می خواستم وزیر ارشاد را ببینم. می دانید، من یک نامه دریافت کرده ام که در آن فقط در چند جمله... اسمم؟... اسم من مینا سلیمی است... معذرت می خواهم، سلیمی را با ص نمی نویسند... بله داشتم می گفتم، نامه... معذرت می خواهم، سلیمی را با ث نمی نویسند... چرا نمی شود ایشان را ببینم؟ من می دانم که ایشان هستند... چرا دروغ می گوید.

(فریاد می زند) کثافتها، کثافتها، شما سواد جایی را که اشغال کرده اید، ندارید. شما این کشور را از بین برده اید شما این ملت را فلج کرده اید. اما زمان اینچنین نمی ماند. نسلهای دیگر خواهند آمد. نسلهای بهتر، شما جلوی تولد نسلها را نمی توانید بگیرید شما... مگر اینکه ملتی را از بین ببرید... و این غیر ممکن است... کثافتها، کثافتها... (می افتد)... نه، نه متشکرم. حالم خوب است. بله، می توانم ادامه بدهم... (بسختی بلند می شود و دوباره روی صندلی می نشیند)

هیچیک از همکاران ما از ترس اینکه برایشان مشکل ایجاد شود از ما حمایت نکرد. هیچکس هیچ چیز نگفت. شاید بعضی از محرومیت شغلی ما خوشحال هم شدند. ما جای کسی را نگرفته بودیم. اما شاید اینطور بنظر می آمد. نمی دانم. فقط توصیه کردند ایران را ترک کنم. این را خیلی محترمانه و با دلسوزی گفتند، طوری که انگار نگران سرنوشتم هستند.

سودابه ماند و من از ایران خارج شدم (سایه ی سودابه محو می شود). نمی دانم کدامان کار درستی کردیم. ... کاش یک بچه داشتم. وحشت من همیشه این بود که حرفه ام برایم مهمتر از فرزندم شود. برای همین بچه دار نشدم. کودکی که هرگز نخواهم داشت، هرگز نخواهم دید و نوازش نخواهم کرد و نخواهم شناخت و هرگز از من دوست دارم نخواهی شنید: مرا ببخش. بی تو چقدر تنهیم. اینک تو نیستی. تو که اینگونه دوست می دارم، و به خواست من نیامده ای تا من، که امروز موهایم به سپیدی می زند و جوانی نداشته ام را سالهاست که به گور سپرده ام، در سوگ نبود تو و مرگ حرفه ای که زندگی ام بود، در سرزمینی که از آن من نیست و بزبانی که از آن من نخواهد بود، مرثیه ی آرزوهای بر باد رفته و عشقهای ناکام بخوانم ...

ببخشید، مثل اینکه از موضوع خارج شدم. از وقتی که به آلمان آمده ام برای گذران زندگی از زمین شویی تا کار دفتری، هر کاری که فکرش را بکنید، کرده ام. چه اهمیتی دارد که من روزی که بوده ام.

زندگی باید بگذرد و من که زبان نمی دانستم، در کشوری که پر است از بازیگران بیکار، بهیچوجه حاضر نبودم خودم را در خانه زندانی کنم و به یاد گذشته غبطه بخورم. باور کنید در همه حال، سعی کرده ام حرفه ام را فراموش نکنم. موقع زمین شویی، مرتب با خودم می گفتم، فرض کن قرار است نقش چنین زنی را بازی کنی.
(قسمتی از یک روز زندگی یک زن نظافتچی را بازی می کند)

من خودم را گم کرده ام. دیگر نمی دانم کدامم. آن بازیگر بزرگ تاتر در ایران یا یک زن خارجی زمین شو در اروپا. مده آ هستم یا لیدی مکبث! در خوابهایم همه چیز آبی ست. آنجا سودابه است و من ... ما نقشهایمان را با هم بازی می کنیم. برای همین است که بیشتر روز را می خوابم. اگر نخواهم، حرفه ام را فراموش می کنم ...

ما دیروز "مده آ" را بازی کردیم و امروز "در انتظار گودو" را: استراگون و ولادیمیر ... می دانید که ... آنها منتظر رسیدن گودو هستند ...

نور مینا می رود. نور سودابه در نقطه ای دیگر از صحنه روشن می شود. زمان گذشته. سودابه در لباس ولادیمیر. تکدرختی راهمراه با یک جفت کفش با خود می آورد و در وسط صحنه می گذارد. قسمت کوتاهی از آکت دوم در انتظار گودو از بکت اجرا می شود. چند لحظه بر جا می ماند و به درخت خیره می شود. بعد شروع به راه رفتن در همه ی جهات صحنه می کند. به کفشها که می رسد، بر جای می ماند. آنها بر می دارد، بو می کند، واری می کند و با احتیاط دوباره سر جایشان می گذارد. دوباره با عجله در صحنه به اینسو و آنسو می رود. در طرف راست صحنه می ایستد و به دوردست خیره می شود. دوباره شروع به راه رفتن می کند. اینبار در طرف چپ صحنه می ایستد و باز به دوردست خیره می شود. دوباره براه می افتد. می ایستد. دستانش را بر روی سینه می گذارد و شروع به آواز خواندن می کند.

یه سگ به آشپزخونه ای رفت

و یک تخم مرغ دزدید

قطع می کند. صدایش را صاف می کند و دوباره از نو شروع می کند.

بعد آشپز یه قاشق برداشت

و سگه روزد تا مرد.

سگهای دیگه اومدند

و برایش یه قبر ساختن

خواندن را قطع می کند . کمی فکر می کند و دوباره از نو شروع می کند .

بعد سگهای دیگه او مدند

و برایش یه قبر ساختن

سگه رو تو قبر گذاشتن

و روسنگ قبر نوشتن

خواندن را قطع می کند . به فکر فرو می رود . دوباره از نو شروع می کند .

یه سگ به آشپز خونه ای رفت

و یه تخم مرغ دزدید

بعد آشپز یه قاشق ورداشت

و سگه رو زد تا مرد .

قطع می کند . صدایش را بسیار پایین می آورد و ادامه می دهد . سکوت می کند . لحظه ای بی حرکت بر جا می ماند . دوباره با سرعت شروع به حرکت در صحنه می کند و به اینسو و آنسو می رود . جلوی درخت می ایستد . جلوی کفشها می ایستد . دوباره حرکت می کند . در طرف راست صحنه می ایستد و به دوردست خیره می شود . طرف چپ صحنه می ایستد و به دوردست خیره می شود . در این فاصله مینا در نقش استراگون با پاهای برهنه و سری افتاده و به آرامی وارد صحنه می شود . ولادیمیر را می بیند .

ولادیمیر : باز هم تو ؟

استراگون سرش را بلند نمی کند . ولادیمیر به سوی او می رود .

استراگون : به من دست نزن !

ولادیمیر نگران می شود . سکوت .

و : می خوای من برم ؟ گوگو ! کسی کتکت زده ؟ اصلا تو کجا بودی ؟

ا : به من دست نزن ! هیچی نپرس ! هیچی نگو ! پیش من بمان !

و : مگه من تا حالا تو رو تنها گذاشته ام ؟

ا : تو گذاشتی من برم !

و : به من نگاه کن ! بهت گفتم ، به من نگاه کن !

استراگون سرش را بلند می کند . مدتی طولانی بیکدیگر خیره می شوند . به عقب می روند و دوباره بر می گردند . سر می اندازند . لرزان بیکدیگر نزدیک می شوند و ناگهان یکدیگر را در آغوش می گیرند و به پشت هم می کوبند . استراگون نزدیک است بیفتد .

ا : عجب روزیه !

و : کی این بلا رو سرت آورده ؟

ا : باز هم یه روز کمتر شد .

و : هنوز نه .

ا : هر اتفاقی بیفته ، برای من تموم شده . تو داشتی آواز می خوندی . نه ؟

و : آره ، راست می گی .

ا : خیلی ناراحت شدم . با خودم گفتم . تنهاست . فکر می کنه من برای همیشه رفته ام و داره آواز می خونه .

و : اخلاق آدم دست خودش نیست . من امروز حسابی تو فرمم . دیشب حتی یکبار هم از خواب بیدار نشدم .

ا : پس در نبود من بهت خوش می گذره .

و : دلم که برات تنگ شده بود . ولی یه جورایی راضی بودم . عجیب نیست ؟

ا: راضی؟

و: شاید این کلمه ی درستی نباشه .

ا: حالا چی؟

و: بعد از مشورتی با خود: حالا، خب... خوشحال تو دوباره اینجایی... بی تفاوت ما دوباره اینجاییم... ناراحت من دوباره اینجام...

ا: می بینی؟ وقتی من اینجام، تو حالت بدتره. من هم همینطور. وقتی تنهام، حالم بهتره.

و: پس برای چی برگشتی؟

ا: نمی دونم

و: من می دونم. چون نمی تونی از خودت دفاع کنی. من آگه اونجا بودم، نمیداشتم اونا تو رو بزندن.

ا: تو نمی تونستی کاری بکنی.

و: چرا

ا: اونا ده نفر بودن.

و: منظورم اینه که جلوی خطر را قبل از وقوع می گرفتم.

ا: من که کاری نکرده ام

و: پس چرا کتکت زدند

ا: نمی دونم

و: اصلا ولش کن. مهم اینه که تو دوباره اینجایی و من هم راضی ام

ا: ده نفر بودند

و: تو هم باید راضی باشی. اعتراف کن که هستی

ا: از چی راضی باشم؟

و: که من رو دوباره پیدا کردی

ا: شاید

و: بگو که راضی هستی

ا: من راضی هستم

و: من هم همینطور

ا: من هم همینطور

و: ما راضی هستیم

ا: ما راضی هستیم. حالا که راضی هستیم، چکار باید بکنیم؟

و: منتظر آمدن گودو بشیم

ا: آهان

و: از دیروز تا حالا یک اتفاق افتاده

ا: اگر نیاد، چی؟

و: این درخت رو ببین. یادته که از بس صبر کردیم و نیومد، نزدیک بود خودمونو به این درخت دار بزنینم؟

ا: آره، شاید

و: ببینم، فراموش کرده ای؟ نکنه همه چیز را به این سرعت فراموش می کنی.

... ببین اونجا همه چیز سرخه

ا: آره، شاید

و: تو چقدر آدم سختی شده ای

ا: شاید بهتر باشه راهمون رو از هم جدا کنیم

و: هر دفعه همینو می گی و باز هم بر می گردی.

ا: شاید بهتر باشه من را هم مثل بقیه بکشی

و: مثل کدوم بقیه. کدوم بقیه

ا: مثل اون میلیونها

و: برای اینکه مجبور نباشیم، فکر کنیم.

ا: ما دلایل خودمون رو داریم

و: برای اینکه مجبور نباشیم گوش بدیم.

ا: آره، ما دلیل داریم

و: صدای مردگان.

ا: زمزمه ها و پیچ پیچ ها

و: مثل برگ

ا: مثل شن

و: مثل برگ

...

و: چقدر درهم حرف می زنند

ا: هر کس برای خودش

و: پیچ پیچ می کنند

ا: زمزمه می کنند

و: چی می خوان بگن؟

ا: از زندگی شون می گن

و: اینکه موقعی زنده بوده ن براشون کافی نیست

ا: اونا باید از زندگی شون بگن

و: اینکه مرده ن براشون بس نیست

ا: نه بس نیست

سکوت

و: یه چیزی بگو

ا: دارم می گردم

و: (ترسیده) یه چیزی بگو دیگه.

ا: حالا باید چکار کنیم؟

و: منتظر می شیم تا گودو بیاد

ا: اینهمه جسد از کجا می آد

و: داریم یه کم فکر می کنیم، ها
 ا: لازم نیست بهشون نگاه کنی
 و: آره، ولی دست خودم نیست. نمی شه ندید.
 ا: من که دیگه خسته شدم
 و: ولی ما یک کم فکر کردیم
 ا: آره، آره. ببینم، آگه گودو نیاد چی؟
 و: خودمو نو دار بزیم؟
 ا: با چی؟
 و: طناب نداری؟
 ا: نه.

و: (بند شلوارش را می گیرد) اینهم که کوتاهه.
 ا: بریم. باید طناب پیدا کنیم.
 و: فردا دوباره بر می گردیم.
 ا: آگه تا فردا نیاد، چی؟
 و: خودمون رو به همین درخت دارد می زنیم.
 ا: و آگه بیاد؟
 و: ما نجات پیدا می کنیم.
 ا: پس بریم؟
 و: شلوارت رو بکش بالا.
 ا: چی گفتی؟
 و: شلوارت رو بکش بالا.
 ا: شلوارم رو در آرم؟
 و: بکشش بالا.
 ا: آهان.
 و: پس بریم؟
 ا: بریم.

می روند. استراگون دوباره بر می گردد. به اطراف نگاه می کند. به طرف درخت می رود. گردنش را به درخت نزدیک می کند. به اطراف نگاه می کند. درخت را برمی دارد و می رود. سودابه از سوی دیگر صحنه وارد می شود. دو صندلی در دو سوی صحنه می گذارد.

سودابه در ایران. کلاس خصوصی بازیگری. مخاطب: شاگردان فرضی کلاس بازیگری.

سودابه: خواهش می کنم سکوت را رعایت کنید. لطفا دست نزنید. اینجا صحنه ی تاتر نیست، بلکه کلاس بازیگریست و شما می خواهید بازیگر بشوید. درس اول: کار هنری بدون نظم و دیسیپلین ممکن نیست. در تاتر راه ساده وجود ندارد. تاتر حرفه ای است که یا باید به آن عشق ورزید و یا باید از آن متنفر بود. اگر عاشق تاترید، باید این عشق را در طول زندگی مرتب ثابت کنید. ماندن در این حرفه، یعنی تمرین مادام العمر. فکر کرده اید کار ساده ای است؟ فکر کرده اید، همینطوری، باری به هر جهت، هرکس که قیافه ای داشت می تواند بازیگر تاتر بشود؟ البته این در فیلم ممکن است ولی در تاتر نه. در تاتر نمیتوانید کسی را گول بزنید. بازیگر خوب و بد

را سریع می شود از هم تشخیص داد. و شما حتما نمی خواهید بازیگران بدی بشوید. اینطور نیست؟ شما... خودتان را معرفی کنید... بله؟ صدایتان را نمی شنوم. بلندتر. اولین قدم در راه بازیگر شدن. بلند و شمرده صحبت کنید. پوشیدن لباسهای عجیب و غریب و ادای هنرمندانه در آوردن، هیچ کمکی به توانایی های شما نمی کند. بهترین بازیگران تاتر، کم اداترین آنها هستند. خب حالا شروع می کنیم. گفتید اسمتان چیه؟ بلند صحبت کنید و شمرده. شما الان روی صحنه هستید و آن پایین تماشاگران شما نشسته اند. آنها مشتاقند بدانند شما کی هستید.

نه، نه، نه. شما ترسیده اید و ترس بدترین دشمن یک بازیگر خوبه. بگذارید من خودم را معرفی کنم. اسم من سودابه معانی است و امروز که اینجا ایستاده ام، ۴۵ ساله ام. ۱۷ سال است که ممنوع تصویر شده ام و پیش از آن سالها جزو بهترین بازیگران زن در تاتر ایران بودم. از شغل معلمی متنفرم. اما بدلیل اینکه سالهاست هیچ منبع درآمدی ندارم، ناچارم کلاسهای خصوصی تاتر بگذارم که بهیچوجه مخارج زندگی مرا تامین نمی کنند. ما دو نفر بودیم. مینا سلیمی و من (سایه ی مینا). آخرین بازی ما نمایش "مده آ" بود که هرگز بروی صحنه نرفت. مینا سلیمی یکی از شجاعترین هنرمندانی بودم که می شناسم. او ۱۷ سال پیش همراه با من ممنوع تصویر شد و بعنوان اعتراض ایران را ترک کرد. نمی دانم کار کدامان درستتر بود. او که رفت یا من که ماندم. تصمیمی در کار نبود. سالهاست که از او خبری ندارم. ترجیح دادیم پیش از آنکه ناچار شویم در نامه هم خودمان را سانسور کنیم، مکاتبه مان را قطع کنیم. گاهی در خواب یکدیگر را می بینیم. ما در خواب نقشهایمان را با هم بازی می کنیم. رویاهای ما آبی ست. موسیقی قطع می شود. سایه ی مینا محو می شود.

خب، از دنیای خواب و محالات برگردیم به دنیای واقعیات. من عاشق حرفه ام هستم. آیا شما هم عاشق این حرفه هستید؟ این سوال مهمی ست که هر کس جوابش را در طول کار پیدا می کند. جوانها عاشق دیده شدن هستند. برای همین به بازیگری علاقه پیدا می کنند. اما کسی که بخواهد در این حرفه بماند باید پیش از هر چیز توانایی دیدن پیدا کند. دیدن، خوب دیدن، دقیق دیدن. و بعد بیان این دیده ها، با یک جمله، با یک حرکت دست یا سر. اما نه حرکتی و نه هر جمله ای. برای پیدا کردن اینکه کدام حرکت، کدام حرف و چگونه به گسترده شدن معنای دیده ها کمک می کند، بازیگر باید مرتب کار کند. تمرین مداوم و مادام العمر. بازیگری یعنی عشق به کند و کاو در درونی ترین لحظه های انسان. خود را به جای دیگری گذاشتن. دیگری شدن. عشق، عشق، عشق... و مرگ در راه عشق. بازیگر باید در راه این عشق حاضر باشد بمیرد. بازی هر نقش یعنی مرگ خود شخصی بازیگر. بازیگری را می شود آموخت و عشق را نه. عشق را باید خودتان پیدا کنید... باید حاضر باشید تمام نیرو و توانایی خود را در اختیار بگذارید. ما به تماشاگر تمام انرژیمان را هدیه می کنیم... و او که رفت ما خالی هستیم.

"من هر چه داشتم به تو دادم". این جمله ای است که مده آ به جیسون می گوید، وقتی که جیسون او را ترک می کند و با یک پرنسس جوان ازدواج می کند. "من هر چه داشتم به تو دادم". ما هنرمندان نیز هر چه داریم به تماشاگر می دهیم. وای که تماشاگر بدون ما چه باید می کرد. چی؟ چی گفتید؟ هیچ چیز از نظر من پنهان نمی ماند. بازیگر در همه جای سرش چشم دارد.

درس بعدی: هر بازیگری که حرفه اش را جدی بگیرد، به این چشمها احتیاج دارد و مهمتر اینکه بدون این چشمها بزودی دشنه ای از پشت به بدن شما فرو خواهد رفت. می دانید که... حسادت های حرفه ای و رقابت و... بگذریم...

شما خندیدید. صحنه یک مکان مقدس است و من از لحظه ای که بر آن پا می گذارم، با هیچ چیز در دنیا شوخی ندارم. فراموش نکنید، صحنه برای یک هنرمند مثل مسجد برای یک مسلمان است... بدوید، بروید گزارش بدهید که من به مقدسات دینی توهین کردم. من دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم. صحنه را از من گرفته اند و نزدیکترین همراهم را از این سرزمین نفرین شده رانده اند. من چه چیزی برای از دست دادن دارم، هان؟ برای اینکه مطمئن شوید اشتباه نشنیده اید، تکرار می کنم: برای بازیگر صحنه مسجد است.

شما قرار بود خودتان را معرفی کنید. گفتن اسم برای من کافی نیست. من عشق را در چهره تان نمی بینم و این پیش شرط خوبی نیست... گریه کنید، گریه کنید... ولی بدانید که برای هیچکس اشکهای شما مهم نیست. فکر می کنید آنموقع که من در تنهایی اشک می ریختم، کسی از من دلجویی کرد؟ حرفه ی سختی را انتخاب کرده اید. باید در مقابل تماشاگر تان عریان شوید. درونی ترین حسهایتان را بیرون

بریزید. رازتان را برملا کنید، در یک رابطه ی نابرابر. باید بتوانید خودتان را به او بباورانید. می توانید تا دیر نشده، راهتان را عوض کنید. فکر می کنید من چطور بازیگر بزرگی شدم. من هر شب روی صحنه مرده ام و بعد از هر بازی دوباره متولد شده ام. در هنر راه کوتاه وجود ندارد. همه ی راهها سختند ...

و بعد که به اوج رسیدی، باید بروی. اما مینا و من هنوز جوان بودیم که خانه نشین شدیم ... بهای گزافیست. حاضرید بپردازید؟ ممکن است فکر کنید که من موجود نفرت انگیزی هستم. شاید دلتان برای من بسوزد، شاید از من متنفر شوید. اما من فقط سعی کردم به شما نشان بدهم که یک هنرمند، باری به هر جهت هنرمند نمی شود. هر چند دنیا بدون ما هم می تواند ادامه پیدا کند. ولی ما این دنیا را به جای بهتری تبدیل می کنیم. جایی که ارزش جنگیدن را دارد. هر کس فکر می کند نمی تواند این سختی ها را تحمل کند، بهتر است همین حالا اینجا را ترک کند. بقیه آماده باشند تا تمرین را شروع کنیم ... کی مسئول نوره؟ نورپردازی اینجا اشتباه است. چی؟ سعی می کنید؟ در تاتر قرار نیست سعی کنیم. مردم نمی آیند تا سعی کردن های ما را ببینند. آنها می آیند تا ببینند ما چه کار می توانیم بکنیم. سعی هایمان را باید قبلا کرده باشیم... (فریاد می زند) چرا کسی این نور را عوض نمی کند؟ ...

تغییر نور. این صحنه حدود ۸ دقیقه بطول می انجامد. موسیقی و حرکت. تصویری در خواب یا رویا. سودابه و مینا در دو سوی صحنه. مدتی بی حرکت می ایستند. بسوی یکدیگر بر می گردند. تلاش می کنند یکدیگر را در آغوش بگیرند یا لا اقل دستهای یکدیگر را بگیرند. ناگهان متوجه دیوار عظیمی می شوند که بر سر راه آنها قرار دارد. مثل اینکه هر یک نمی خواهد بگذارد دیگری برود. رد شدن از دیوار ناممکن بنظر می آید. تلاش می کنند دیوار را خراب کنند. کم کم این شکل محبت آمیز تغییر می کند و از آنجا که رسیدن به یکدیگر ناممکن است، کم کم به خشونت تبدیل می شود. انگار با یکدیگر می جنگند. ناامیدی. عقب عقب می روند، به طرف دو سوی صحنه. به یکدیگر پشت می کنند. به پشت پاراوآنها می روند. سایه هایشان دیده می شود. گریم و لباسهای خود را عوض می کنند. دوباره خود را گریم می کنند. صورتشان پیر تر می شود. موهایشان سپید. در عین حال صدایشان نیز پیر تر می شود. از دو سوی صحنه به سوی تماشاگر می آیند.

سودابه: بهت گفتم خودتو تو هچل ننداز، مینا. چرا بهشون فحش دادی. چرا کاری کردی که مجبورتن کنند از اینجا بری. من دیگه خسته شده ام. از این بازی که نمی دونم واقعی ست یا نه، خسته شده ام. درست در سالهایی که به تو احتیاج داشتم، نبود. ما با هم قوی بودیم و سالهاست که نیمی از من نیست. اسمت را حذف کرده اند. همکارانی که اینقدر ازشون دفاع می کردی، دم بر نیاوردند. آنها هم تو را فراموش کرده اند، یا اینکه از فراموش شدن خوشحالند. با همه شون قطع رابطه کرده ام. حالم از مهمانی های هنرمندانه بهم می خوره. رابطه هاشون اروپایی ست، مشروبهای اروپایی می خورند، زندگی اروپایی می کنند و بیرون از خانه، در صحنه به غرب و زندگی غربی فحش می دهند و جا نماز آب می کشند و خودشان را نمایندگان هنر دینی می دانند. بهشان گفتم هنر دینی دیگه چه بامبولیه. مگر شما کودن شده اید یا خودتان را زده اید به خیریت. می دونی بهم چی گفتند؟ گفتند ما نمی خواهیم به سرنوشت تو و سودابه دچار بشیم. گفتند شما فراموش شده اید و ما هستیم و داریم مرتب کار می کنیم. هنر دینی یعنی این! برای همین که اسم من را هم کمتر کسی بزبان می آره. ولی کسی نمی تونه انکارم کنه. چون اینجام. چون زنده ام. چون تصمیم دارم زنده بمانم. حالا که هر بی سروپایی مثل جعفر خان از فرنگ بر می گرده و به ما فخر می فروشه و می خواد از آب گل آلود ماهی بگیره، چرا تو نباید بیایی که جای اینجاست. عشقت اینجاست. خانه ات اینجاست. صحنه ات اینجاست. مخاطبت اینجاست. من اینجام.

مینا: نه، سودابه، نه. بی عشق می توانم زندگی کنم و بی غرور نه. من حرفم را پس نمی گیرم. بگذار نام من حذف شود. بگذار ما حذف شویم. من و آن سرزمین با هم فرو خواهیم رفت. اما من حرفم را پس نمی گیرم. من غرور آن سرزمینم. حتی اگر هرگز کسی از من اسمی نبرد. سودابه، بگذار رویاهامان را همینجا دفن کنیم و فراموش کنیم که زمانی چه بوده ایم و که. امروز من یکی از میلیونها

هستم . اما ما غرور آن سرزمین هستیم . ما صدای "نه" هستیم که امروز جای خود را به "شاید" و "اگر" داده است . با اینهمه سودابه ی من ، ما مده آ را اجرا می کنیم ، همانطور که باید باشد ، ما نورا و لیدی مکبث را بازی می کنیم ، آنطور که باید بازی شوند ، بدون شاید ، بدون اگر . و شاید روزی بازیگرانی ، زندگی ما را بازی کنند ، همانگونه که بود . ما که تن ندادیم و فرو رفتیم . ما و عشقمان ، با هم .

هر یک به سویی می رود (قطعه ای از زنان تروا بروایت سارتر)

. . . اما شما ای جاودانان ، خطا می کنید .

می باید ما را در زمین لرزه ای نابود می کردید .

آن هنگام هیچکس نامی از ما بر زبان نمی آورد !

ما این سالهای طاقت فرسا راتاب آوردیم ،

و اینک می میریم .

دو هزار سال دیگر نیز

نام ما همه بر سر زبانها خواهد بود .

افتخار ما ،

و بی عدالتی ابلهانه ی شما را خواهند شناخت .

زیرا که شما خود ،

مدتها از آن پیش مرده خواهید بود ،

همچنان که ما ...

. . . .

اینک بزرگترین شوربختی من ،

و آخرین آنها .

ما از دیارم جدا می کنند ،

و شهرم غرق در آتش است .

ای قدمهای سالخورده شتاب کنید .

افتخارم را در این مکان می گذارم که بمیرد .

کشور آتش گرفته ام ،

کوره ی افروخته ی من خواهد بود .

بامها و شهرها در آتش می سوزند .

دیوارهای پا بر جای ما دگرگون می شوند .

حریق قصرها را در هم می کوبد .

میهن ما همین دود است ،

که در آسمان پرواز می گیرد و ناپدید می شود .

در پایان این متن هر دو به دو سوی خروجی صحنه رسیده اند . می ایستند .

(Epilog)

هر دو بازیگر در نقش خودشان .

- تماشاگران عزیز . ما فکر کردیم پیش از شروع بحثی که قولش را در آغاز داده ایم و برای اینکه کمی از فضای سنگین نمایش بیرون بیایم ، با شما یک بازی بکنیم .

-اون آوازی که ما پیش از شروع نمایش خواندیم ، یادتان هست ؟

. . . -اگه با ما موافقی دست بزن ...

. . . -اگه با ما مخالفی دست بزن ...

-سه بار دست می زدیم . شما هم سه بار دست می زنید .

-خب حال نصف این سالن می شوند موافقین من که خودم جزو موافقین هستم .

-و نصف دیگر سالن موافقین من هستند که جزو مخالفینند .

-پس موافقین من که موافقم ، مخالف مخالفین هستند که ...

-صبر کن بینم ، داری اشتباه می کنی ... موافقین من که مخالفم ، می شوند مخالفین موافقین ...

-اجازه بده ... موافقین من که موافقم ، می شوند مخالفین مخالفین که موافق تو هستند .. یعنی تو که مخالف موافقین هستی ، می شوی

موافق مخالفین که مخالف موافقین من که موافقم ... مثل اینکه داره قاطی می شه . بگذار بازی را شروع کنیم ...

-اگه با من موافقی دست بزن ...

-اگه با من مخالفی دست بزن .

-خب ، مثل اینکه حواس همه جمع است و آماده ی بحث هستند . ما بیست دقیقه وقت داریم . برای اینکه بتوانیم بحث را شروع کنیم ،

لطفا نویسنده و کارگردان نمایش ، خانم بیضایی به ما ملحق شوند .

سبدهای گوجه فرنگی را بر می دارند و پشتشان قایم می کنند . عقب عقب می روند . دوباره بر می گردند و سبدها را سر جایشان می گذارند . شروع

بحث . پایان بحث ، پایان نمایش است .